قصه های دوست داشتنی

۹

دختری که به نان بی احترامی کرد



مجموعه کامل افسانه‌های ملل برای بچه‌ها

مترجم: آذر رمضان

۹

قصه های دوست داشتنی



دختری که به نان بی احترامی کرد

سرشناسنامه	: محمدپور،علی، ۱۳۶۰، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:دختری که به نان بی احترامی کرد /بازنویسی و تصویرگر علی محمدپور؛ مترجم آرزو رمضانی.
وضعیت نشر	: مشهد، نشر صیانت، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۲ ص.:مصور (رنگی)
فروست	: مجموعه کامل افسانه‌های ملل برای بچه‌ها .قصه‌های دوست داشتنی؛ ۹
شابک	: ۱-۰۰۷-۲۵۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر گردآوری و ترجمه از منابع گوناگون است.
یادداشت	: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت	: گروه سنی: ب،
موضوع	: افسانه های عامه
شناسه افزوده	: رمضانی، آرزو، ۱۳۵۶، مترجم.
رده بندی دیویی	:۱۳۹۰د ۳۴۲م ۳۹۸/۲دا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۰۹۶۷۹

ماهک

نشر صیانت

کتاب های ماهک (واحد کودک نشر صیانت)

نام کتاب: قلب مهربان

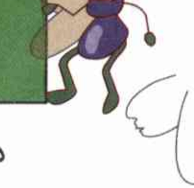
(قصه های دوست داشتنی) مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها

مترجم: آرزو رمضانی
بازنویسی و تصویرگر: علی محمدپور
لیتوگرافی و چاپ: گوتمبرگ
صحافی: حافظ
نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: صیانت
قطع: خشتی
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲
شابک:۱-۰۰۷-۲۵۵-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی، مشهد: ۳۴۲۸۲۳۳ -۰۵۱۱ ؛ ۳۴۳۹۲۴۳ -۰۵۱۱ دفتر تهران: ۶-۶۶۴۷۵۵۸۵ -۰۲۱





در زمان‌های قدیم دختری به نام اینگر بود که با مادرش زندگی می‌کرد، او خیلی خودخواه و مغرور بود برای همین هیچ دوستی نداشت. اینگر همه را اذیّت می‌کرد، حتی حیوانات کوچک را، او حشرات کوچک را می‌گرفت و بال‌هایشان را می‌کند و روی زمین می‌انداخت، حشره‌های بیچاره دیگر نمی‌توانستند بپرند و تا آخر عمر می‌خزیدند. اینگر با سوزن حشره‌ها را به هم می‌دوخت و روی کاغذ می‌چسباند. مادرش از کارهای او خیلی ناراحت می‌شد.



سال‌ها گذشت اینگر بزرگ‌تر شد اما رفتار او تغییری نکرد، بلکه بدتر هم شد. باز هم لوس و خودخواه بود، اما قیافه‌اش بر خلاف قلبش خیلی زیباتر شده بود. گاهی اوقات مادرش عصبانی می‌شد و می‌گفت: «کی می‌خواهی آدم شوی و سر عقل بیایی؟ تو همه را اذیّت می‌کنی، به جای کمک کردن به من فقط قلبم را می‌شکنی، تو باید رفتارهایت را درست کنی».



اینگر که از زندگی در روستا و مزرعه خوشش نمی‌آمد به خانه باشکوهی در شهر رفت تا در آن‌جا خدمتکاری کند، او دوست داشت روزی خیلی ثروتمند شود. بانوی خانه با او مثل بچه خودش رفتار می‌کرد و به او لباس‌های زیبا می‌پوشاند، اما اینگر هر روز پرفیس و افاده تر می‌شد. بعد از یک سال بانوی خانه به او گفت: «باید بروی به مادرت سر بزنی، او تو را خیلی دوست دارد و به یادت است». اینگر دوست نداشت به دیدن مادرش برود اما قبول کرد.

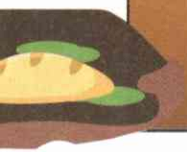


اینگر در راه کشاورزان زیادی را دید که با سختی در مزرعه کار می‌کردند، وسط دهکده زن‌ها با هم حرف می‌زدند؛ چشمش به مادرش افتاد که روی سنگی نشسته بود و استراحت می‌کرد، مادرش تازه از جنگل برگشته بود و یک دسته هیزم کنارش بود. اینگر از دیدن مادر فقیرش احساس شرم کرد و با خودخواهی برگشت، او حتی جلو نرفت تا به مادرش سلام بکند، او فکر کرد «دختری زیبا مثل من نباید مادری با لباس‌های کهنه داشته باشد».

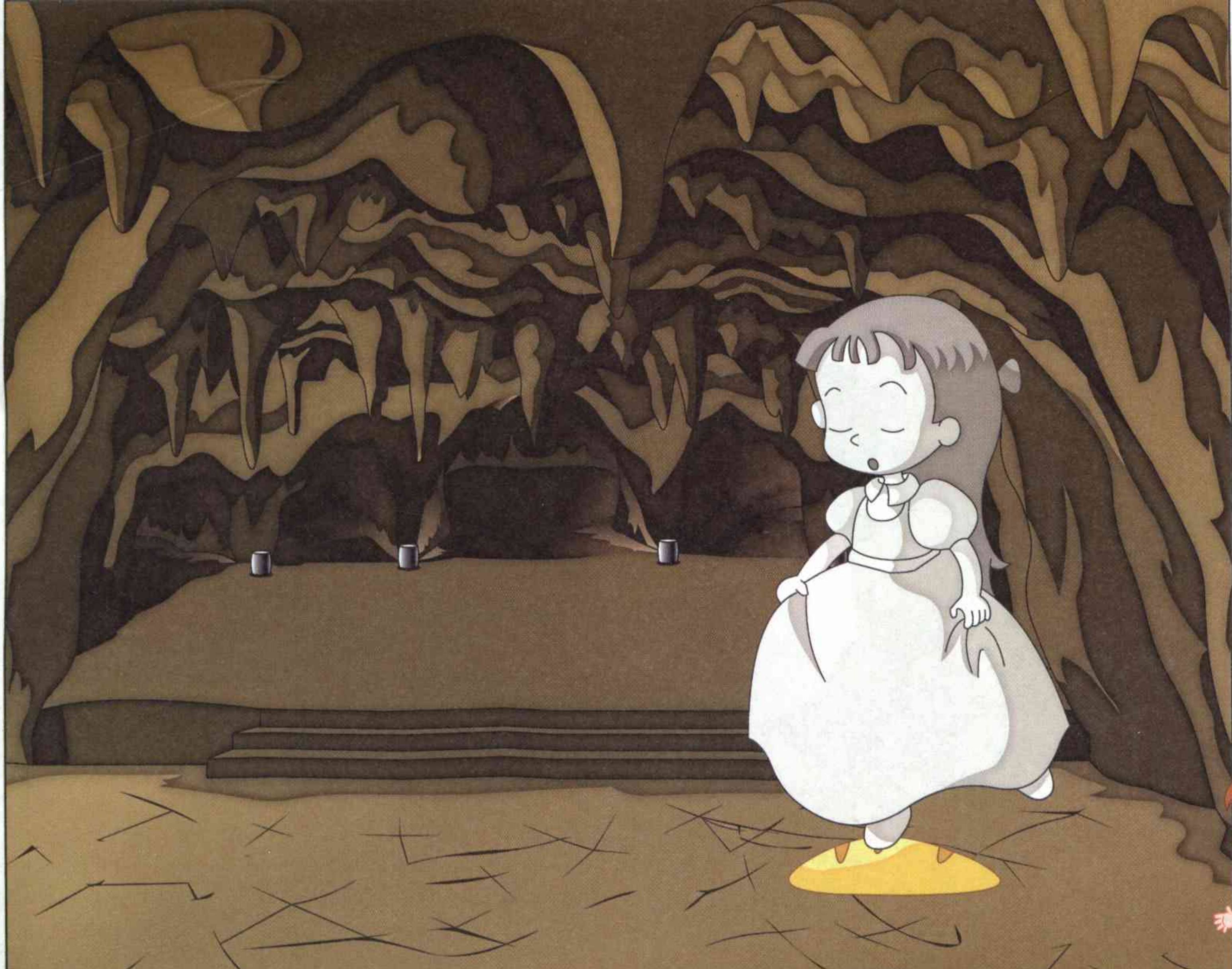


اینگر باز هم یک سال در آن خانه کار کرد، بانوی خانه دوباره از او خواست به روستایشان برود و به مادرش سر بزند. بانو چند قرص نان هم به اینگر داد و گفت: «این نان‌ها را هم از طرف من برای مادرت هدیه ببر و از او بخواه به این جا بیاید». اینگر بهترین لباس و کفشش را پوشید و به سمت خانه راه افتاد، در راه باران آمده بود و همه جا گل و لای بود، اینگر همه‌اش غر می‌زد و ناراحت بود که همه جا گِلی است. او مواظب بود لباس و کفشش گِلی نشود.





به جایی رسید که آب زیادی در جاده جمع شده بود، او نمی‌خواست با کفش‌های تازه‌اش وارد گل و لای شود برای همین نان ها را از بقچه درآورد و توی گِل‌ها انداخت تا از روی نان‌ها رد شود. با خودش گفت: «مادرم که نمی‌فهمد بانو برای او نان فرستاده، این جوری کفش‌هایم کثیف نمی‌شود». اینگر وقتی پایش را روی نان‌ها گذاشت تا از آب رد شود ناگهان لیز خورد و وسط گل و لای افتاد و تمام لباس‌هایش کثیف و گلی شد. یک‌باره همه چیز عوض شد، اینگر خودش را در یک گودال بزرگ دید که مارهای سمی اطرافش را گرفته بودند.





اینگر نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، فقط مثل یک مجسمه روی نان، خشک شده بود. حتی نمی‌توانست یک قدم راه برود؛ آن‌قدر همان جا ماند که گرسنه شد اما نمی‌توانست خم شود و از نان‌ها بخورد. اینگر فریاد می‌زد اما صدایش بیرون نمی‌آمد چون او حالا یک مجسمه بود، مجسمه‌ای که روی نان ایستاده بود. کسانی که از آن جا می‌گذشتند دختر مجسمه‌ای را می‌دیدند و داستانش را برای همه تعریف می‌کردند.اینگر تمام شب و روز گریه می‌کرد اما هیچ‌کس اشک‌های او را نمی‌دید، همه فکر می‌کردند او سنگ است.



یک روز اینگر صدای گریه‌هایی را شنید، وقتی خوب گوش داد صدای مادرش را شناخت، بله او از دوری دخترش گریه می‌کرد. یک شب اینگر در خواب دید که کسی به او گفت: «تو گناه بزرگ کرده‌ای، هم دل مادرت را شکستی هم به نان بی احترامی کردی، تو باید تا آخر عمر مجسمه بمانی».داستان اینگر همه جا پخش شد و به گوش مادرش رسید، مادر که می‌دانست دختر مجسمه ای دختر خودش است از خدا خواست اینگر را ببخشد و از گناهان او بگذرد. اینگر در قلبش صدای مادرش را می‌شنید. خیلی اندوهگین شد، شروع به گریه کرد و گفت:«خدایا من دختر بدی بودم، به همه بدی کردم، خدایا منو ببخش»



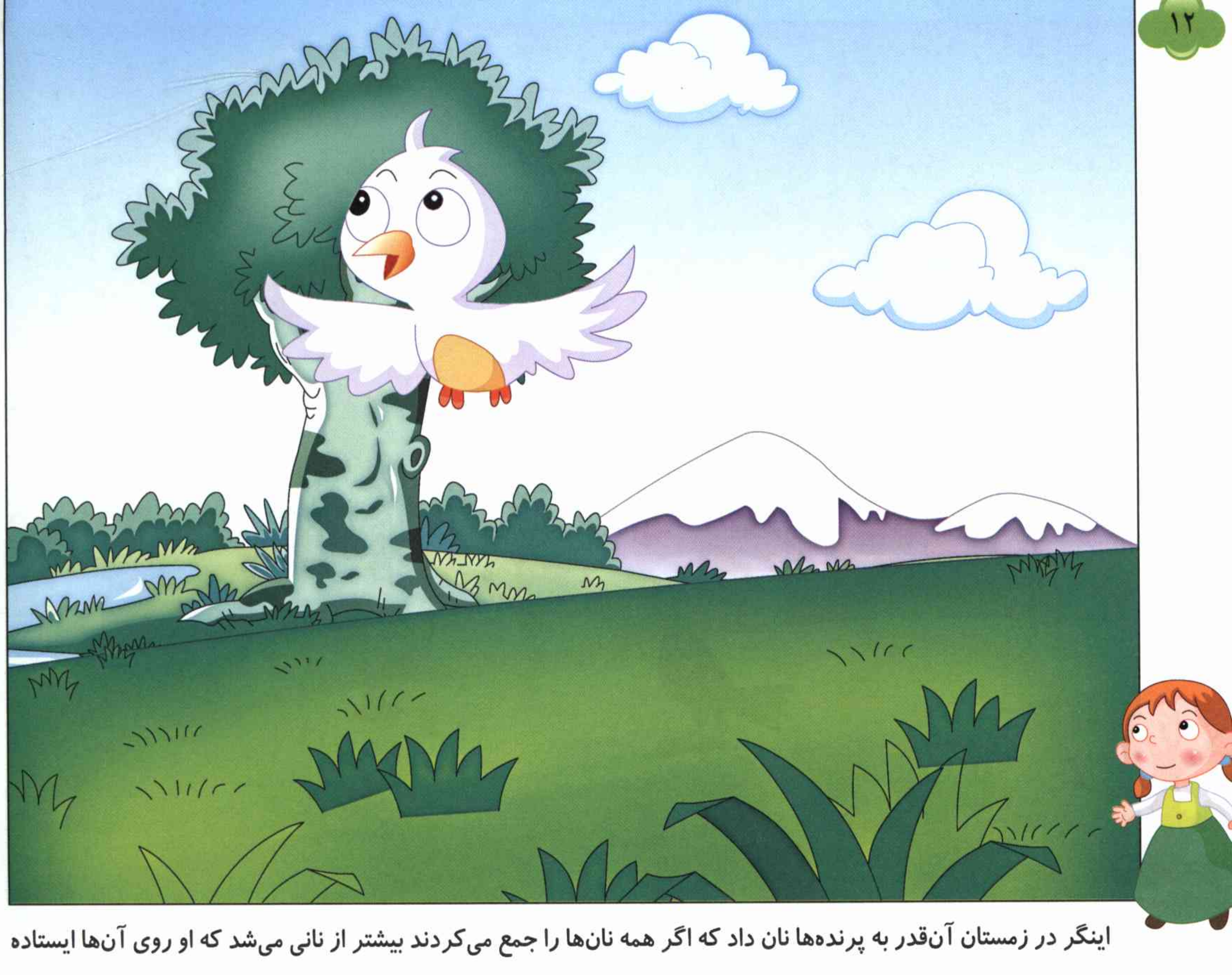
یک‌باره اتفاقی افتاد. نوری از آسمان آمد و همه جا روشن شد، اینگر احساس کرد رها شده، او یک پرنده شده بود. اینگر در آسمان پرواز کرد. او آن‌قدر شرمنده بود که می‌خواست از آن جا برود، اما دلش برای مادرش تنگ شده بود، به روستا برگشت تا او را صدا کند، اما اینگر هیچ صدایی نداشت، او نمی‌توانست آواز بخواند، اینگر فهمید که فقط خدا می‌تواند به او صدا بدهد، او تصمیم گرفت اشتباهاتش را جبران کند تا خدا هم او را ببخشد.



زمستان آمد و همه جا پوشیده از یخ شد، پرنده‌ها به سختی می‌توانستند غذا پیدا کنند. اینگر پرواز کرد و در جاده دنبال غذا گشت، مقداری خرده نان پیدا کرد. با این‌که خیلی گرسنه بود فقط مقدار کمی از نان‌ها را خورد و بقیه را به پرنده‌های دیگر داد.

کار او شده بود کمک به پرنده‌ها،

مردم روستا در تمام روزهای زمستان پرنده‌ای را می‌دیدند که تکه نانی به منقار گرفته و برای پرنده‌های دیگر می‌برد.



اینگر در زمستان آن‌قدر به پرنده‌ها نان داد که اگر همه نان‌ها را جمع می‌کردند بیشتر از نانی می‌شد که او روی آن‌ها ایستاده بود. او آن‌قدر خوبی کرد که یک دفعه قیافه‌اش عوض شد و صدای زیبایی از منقارش بیرون آمد. خداوند او را تبدیل به یک بلبل زیبا کرده بود. اینگر خیلی خوشحال شد، پرواز کرد تا به روستا برود و برای مادرش آواز بخواند؛ او می‌خواست با خواندن آواز مادرش را خوشحال کند. او می‌دانست اگر به کارهای خوبش ادامه بدهد روزی دوباره تبدیل به یک دختر خواهد شد.

مجموعه‌ی ۲



نشر **صیانت** مجموعه‌ی بزرگ **"قصّه های دوست داشتنی"** را علاوه بر جلدهای جداگانه، در بسته‌های ۶ تایی، در کنار سی‌دی انیمیشن داستان‌ها، و یک بازی جذاب و آموزنده هم منتشر کرده است.



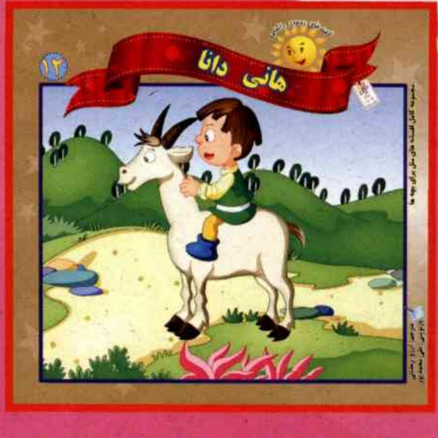












قیمت: ۶۰۰ تومان

ISBN:978-600-255-007-1